

از «آگاهی بخشی» تا «پیشاهنگی»:

بازخوانی رابطه روشنفکران و طبقه کارگر در اندیشه مارکسیستی و تطبیق آن با جامعه ایران

مقدمه

در سنت مارکسیستی همواره این پرسش مطرح بوده است که روشنفکر در قبال طبقه کارگر چه نقشی باید ایفا کند: **خدمتگزار فروتن** در کنار کارگران یا **رهبر پیشتاز** بر فراز آنان؟ این دوگانه‌ی ظاهراً متضاد ریشه در تاریخ طولانی مبارزات کارگری دارد. در یک سو تصویری قرار دارد که روشنفکر را صرفاً ابزار آگاهی بخشی به کارگران می‌داند؛ کسی که دانش تئوریک را به میان توده‌ها می‌برد بی آن‌که ادعای فرماندهی داشته باشد. در سوی دیگر، الگوی **پیشاهنگی** مطرح است که به موجب آن روشنفکران انقلابی نقش رهبری مصمم و سازمان‌ده را برعهده گرفته و طبقه کارگر را در مسیر انقلاب هدایت می‌کنند. تضاد میان این دو نقش - خدمتگزاری یا رهبری - سوالی بنیادین را پیش روی ما می‌نهد: **آیا روشنفکر کاتالیزور حرکت کارگری است یا فرمانده آن؟**

اهمیت واکاوی دوباره این رابطه در پرتو تحولات سیاسی قرن بیستم و بیست‌ویکم دوچندان شده است. تجربه انقلاب‌های سوسیالیستی، ظهور دولت‌های کارگری و سپس انحرافات بوروکراتیک، فروپاشی بلوک شرق و خیزش جنبش‌های جدید کارگری و اجتماعی، همگی ضرورت بازنگری نقش روشنفکران را نشان می‌دهد. در دوران ما که کارگران به لطف فناوری و آموزش به منابع آگاهی گسترده‌تری دسترسی دارند، پرسش از نسبت آگاهی و پیشاهنگی معنای تازه‌ای یافته است. آیا در عصر اینترنت و شبکه‌های اجتماعی، هنوز هم طبقه کارگر نیازمند «روشنفکران پیشتاز» است یا بیش از هر چیز محتاج فضایی برای **اتحاد عمل** با روشنفکران هم‌سرنوشت خود؟

آن‌چه در ادامه می‌آید مروری است بر دیدگاه‌های مارکس و انگلس، لنین و گرامشی - به عنوان مهم‌ترین نظریه‌پردازان مارکسیست در باب رابطه روشنفکران و طبقه کارگر - و سپس تطبیقی از این آرا با واقعیت‌های تاریخی و معاصر جامعه ایران. خواهیم دید که چگونه مفهوم «روشنفکر انقلابی» از «افشاگر» دوران مارکس تا «انقلابی حرفه‌ای» دوران لنین تحول یافت و چرا در شرایط ایران امروز نیازمند بازاندیشی در این مفاهیم کلاسیک هستیم. پرسش راهنمای ما این خواهد بود که روشنفکران نسبت به طبقه کارگر چه نقش دوگانه‌ای ایفا کرده‌اند و چگونه می‌توان این دوگانه را در یک چشم‌انداز نوین آشتی داد.

دوران مارکس و انگلس: روشنفکر به مثابه «افشاگر» و «مفسر»

در آثار مارکس و انگلس، به‌ویژه در **مانیفست کمونیست** (۱۸۴۸)، روشنفکران انقلابی - که مارکس آنان را کمونیست‌ها می‌نامد - نه یک گروه مجزا از طبقه کارگر، بلکه بخشی آگاه‌تر از آن محسوب می‌شوند. مارکس و انگلس تصریح می‌کنند که کمونیست‌ها «در مقابل سایر احزاب کارگری، حزب جداگانه‌ای تشکیل نمی‌دهند. آنان هیچ‌گونه منافع جدا و جداگانه از پرولتاریا به طور کلی ندارند و اصول فرقه‌گرایانه ویژه‌ای ارائه نمی‌کنند که بخواهند نهضت پرولتاریا را طبق آن قالب‌ریزی کنند». به بیان دیگر، از نظر مارکس و انگلس روشنفکران کمونیست بخشی از خود طبقه کارگردند و مزیت‌شان تنها در بینش نظری آن‌هاست، نه در منافع مستقل. مانیفست تأکید می‌کند کمونیست‌ها از نظر عملی پیشروترین و مصمم‌ترین بخش جنبش کارگری‌اند و از نظر تئوریک توان درک شرایط و سرانجام حرکت پرولتاریا را دارند. این بیان، نقش روشنفکر را چونان «افشاگر» **حقیقت شرایط** و «مفسر» **مسیر تاریخی جنبش کارگری** نشان می‌دهد: روشنفکر کمونیست با تکیه بر دانش علمی خود، اسرار مناسبات سرمایه‌داری را افشا و چشم‌انداز رهایی کارگران را تفسیر می‌کند، بی آن‌که خود را از توده‌های کارگر جدا بداند.

مارکس از همان ابتدا بر اصل **خودرهای پیرولتاریا** پای می‌فشرد: «رهایی طبقه کارگر تنها به دست خود طبقه کارگر ممکن است». «این شعار که در اساسنامه "انجمن بین‌المللی کارگران" (انترناسیونال اول، ۱۸۶۴) گنجانده شد، مرزبندی صریحی بود با سوسیالیست‌های تخیلی و روشنفکران نخبه‌گرایی که گمان می‌کردند می‌توانند به جای طبقه کارگر انقلاب کنند. مارکس در نقد گرایش‌های فرقه‌ای و توطئه‌گرایانه (مانند بلانکیست‌ها) روشن ساخت که کمونیست‌ها نباید خود را «حاکمان نجات‌بخش» بپندارند که توده‌های ناآگاه را رستگار می‌کنند. برعکس، وظیفه آن‌ها تسلیح نظری طبقه کارگر و تقویت مبارزه خودانگیزه توده‌هاست. او در نوشته‌ای با زبانی تمثیلی این ایده را شرح می‌دهد: **اگر انسان‌ها را از بدو تولد در گهواره ننگه داریم تا مبادا زمین بخورند، هرگز راه رفتن نخواهند آموخت؛ و تازه اگر همه در گهواره بمانند، چه کسی باقی می‌ماند که پرستار یا نگهبان آن‌ها باشد؟** بدین ترتیب، مارکس استدلال می‌کند که بلوغ سیاسی طبقه کارگر نه همچون «مدرکی که معلم به شاگرد اعطا کند» بلکه مانند رشد کودکی است که تنها از طریق زمین خوردن، راه رفتن می‌آموزد.

از دید مارکس، نظریه علمی سوسیالیسم همان چیزی است که به طبقه کارگر قدرت تشخیص و ابزار فکری رهایی را می‌دهد. او تصریح می‌کند «همان‌گونه که فلسفه (یا به بیان دقیق‌تر، علم اجتماعی) سلاح مادی خود را در پرولتاریا پیدا می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح معنوی خود را در فلسفه می‌جوید». این سخن مارکس در ۱۸۴۴ نشان می‌دهد که علم و تئوری انقلابی از نظر او «سلاح معنوی» طبقه کارگر است و کارگران حاملان «سلاح مادی» آن‌اند. مراد مارکس از «فلسفه» در این جا فیلسوفان انتزاعی یا روشنفکران از بالا نیست، بلکه نظریه علمی است که باید در خدمت مبارزه طبقه کارگر قرار گیرد. به عبارت دیگر، روشنفکران زمانی مفیدند که دانش و آگاهی را به اسلحه‌ای در دستان کارگران تبدیل کنند نه آن‌که خود را مغزهای جدا از بدن توده‌ها بینگارند.

نکته پرمعنایی که در سیر مبارزاتی مارکس و انگلس دیده می‌شود این است که آن‌ها هیچ‌گاه اقدام به تشکیل یک حزب انقلابی به معنای مدرن آن نکردند. در قرن نوزدهم مفهوم «حزب» بیشتر اشاره به یک گرایش فکری-اجتماعی گسترده داشت تا یک سازمان منسجم با عضویت رسمی. مارکس و انگلس خود را بخشی از «حزب کارگری بین‌المللی» می‌دانستند، اما این حزب در عمل چیزی جز شبکه‌ای از انجمن‌ها و اتحادیه‌های کارگری و سوسیالیستی نبود. آنان ابتدا در حلقه‌های مخفی کوچکی نظیر اتحادیه کمونیست‌ها فعالیت کردند و سپس به جای ایجاد یک سازمان متمرکز حزبی، به بنیانگذاری **انترناسیونال اول** (۱۸۶۴) روی آوردند که جبهه‌ای فراگیر از کارگران کشورهای مختلف - با عقاید سیاسی متنوع - بود. چرا مارکس و انگلس چنین رویکردی داشتند؟ دلایل متعددی مطرح است از جمله:

- **اعتماد به خودانگیزگی طبقه کارگر:** مارکس معتقد بود شرایط مادی سرمایه‌داری خودبه‌خود کارگران را به سمت مبارزه و سازمان‌یابی سوق می‌دهد. هر چند او اهمیت آگاهی طبقاتی را انکار نمی‌کرد، اما باور داشت که مبارزات اقتصادی و سیاسی روزمره، کارگران را تربیت کرده و تشکل‌هایشان را به مرور رادیکال‌تر می‌کند. از این رو، به نظر مارکس نقش روشنفکر عمدتاً افزودن بینش علمی به یک جنبش زنده توده‌ای است، نه خلق مصنوعی آن جنبش از بالا.
- **پرهیز از الگوی نخبه‌گرایانه توطئه‌گران:** در زمان مارکس، سوسیالیست‌هایی مانند بلانکی معتقد به سازمان‌دهی گروه‌های مخفی کوچک برای انجام انقلاب بودند. اما مارکس و انگلس این ایده را نقد کردند و آن را بی‌اعتنایی به نیروی توده‌ها دانستند. آنان صریحاً اندیشه «جانشین شدن گروهی از روشنفکران به جای کل طبقه کارگر» را مردود شمردند و تأکید کردند هر سازمان انقلابی باید نماینده آگاهی و اراده خود کارگران باشد. به بیان مارکس، اگر سازمان انقلابی تضعیف شود و از توده‌ها جدا افتد، جنبش کارگری زیر رهبری گرایش‌های خرده‌بورژوازی منحرف خواهد شد.
- **فضای سیاسی قرن نوزدهم:** در بیشتر کشورهای اروپایی نیمه دوم قرن ۱۹، سرکوب سیاسی البته وجود داشت اما نسبت به روسیه تزاری یا دیکتاتوری‌های آسیایی، فضای بازتری برای فعالیت علنی کارگری بود. در بریتانیا و فرانسه اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های علنی فعال بودند. مارکس که تبعیدی در انگلستان بود، به‌جای سازمان مخفی، از طریق **مطبوعات کارگری و انجمن بین‌المللی** به

مبارزه ادامه داد. او اولویت را به ترویج اندیشه سوسیالیسم علمی در جنبش‌های موجود داد تا اینکه بخواهد تشکیلات جداگانه آهنینی بسازد. این شرایط تاریخی متفاوت، تا حدی توضیح می‌دهد چرا حزبی به سبک لنینی در زمان مارکس و انگلس شکل نگرفت.

به طور خلاصه، در اندیشه مارکس و انگلس، روشنفکر انقلابی **صدای آگاه طبقه کارگر** است نه فرمانده مافوق آن. وی افکار و منافع تاریخی کارگران را بیان می‌کند، بی‌آن‌که خود را از مبارزه واقعی آنان بیرون بکشد. شعار «رهایی کارگران به دست خودشان» وام‌دار همین بینش است. البته مارکس و انگلس از سازمان‌یابی طبقه کارگر غافل نبودند؛ آنان در دوره‌هایی (مثلاً پس از شکست ۱۸۴۸) بر لزوم بازسازی یک تشکیلات محکم کارگری تأکید کردند که استقلال طبقه را حفظ کند. اما حتی در این موارد نیز نگرانی اصلی‌شان جلوگیری از وابستگی جنبش کارگری به رهبران غیرکارگری و بیگانه بود. این دیدگاه پایه‌ای را در نظر داشته باشیم و به سراغ لنین برویم که در اوایل قرن بیستم در روسیه استبدادی، نظریه‌ای متفاوت در باب حزب پیش‌تاز ارائه کرد.

دوران لنین: روشنفکر به مثابه انقلابی حرفه‌ای

اوایل قرن بیستم با چالش‌های جدیدی برای جنبش کارگری همراه بود. در اروپای صنعتی احزاب سوسیال‌دمکرات توده‌ای شکل گرفته بودند، اما در روسیه تزاری هرگونه فعالیت سیاسی مستقل با سرکوب خشن مواجه می‌شد. **ولادیمیر لنین** در چنین شرایطی کتاب مشهور «چه باید کرد؟» (۱۹۰۲) را نگاشت و استراتژی تازه‌ای برای سازمان‌دهی سوسیالیست‌ها و رابطه‌شان با طبقه کارگر پیشنهاد کرد. در مرکز اندیشه لنین انتقادی تند به نظریه خودانگیختگی (اسپونتانیسم) دیده می‌شود: او استدلال کرد که اگر جنبش کارگری به حال خود رها شود، صرفاً به مبارزات صنفی (اقتصادی) برای بهبود دستمزد و شرایط کار اکتفا خواهد کرد و هرگز به آگاهی کاملاً **سوسیالیستی (طبقاتی)** نخواهد رسید. به تعبیر لنین، کارگران در جریان مبارزه خودبه‌خودی تنها به «**آگاهی اتحادیه‌ای**» دست می‌یابند؛ یعنی درمی‌یابند که باید متحد شوند و با کارفرما مبارزه کنند و شاید دولت را تحت فشار بگذارند، اما به این بصیرت نمی‌رسند که کل نظام سرمایه‌داری را براندازند. او با بررسی تاریخ جنبش‌ها نوشت: «تاریخ همه کشورها نشان می‌دهد که طبقه کارگر، صرفاً با کوشش خود، فقط قادر است آگاهی اتحادیه‌ای (صنفی) را پرورش دهد... اما آگاهی سوسیالیستی محصول تئوری‌های عمیق علمی و فلسفی است که نمایندگان آگاه طبقات دارا (روشنفکران بورژوا) آن را ایجاد کرده‌اند».

این جملات به روشنی نگاه لنین را بازتاب می‌دهد: سوسیالیسم علمی یک ایدئولوژی بیرونی است که باید به درون جنبش کارگری تزریق شود. لنین این ترزا که بعدها به «**آگاهی از بیرون**» مشهور شد، در جدال با سوسیال‌دمکرات‌های موسوم به اکونومیست مطرح کرد. اکونومیست‌ها معتقد بودند خود تجربیات مبارزاتی کارگران برای رشد آگاهی طبقاتی کافی است و روشنفکران نباید زیاد در این روند دخالت کنند. اما لنین این عقیده را «افسانه» ای خطرناک خواند و هشدار داد که بدون رهبری آگاهانه، جنبش کارگری اسیر ایدئولوژی بورژوایی و اصلاح‌طلبی خواهد شد. او نوشت وظیفه سوسیال‌دمکرات‌ها (روشنفکران انقلابی) این نیست که منفعلانه همراه هر حرکت خودجوش باشند، بلکه باید «**نماینده منافع کلی جنبش**» باشند، جنبش را نسبت به هدف نهایی و وظایف سیاسی سراسری آگاه کنند و نگذارند مبارزه در چارچوب تنگ مطالبات روزمره محدود بماند.

براین اساس، لنین طرحی از یک **حزب انقلابی نوین** ریخت: حزبی مرکب از **انقلابیون حرفه‌ای** که به صورت تمام‌وقت وقف فعالیت مخفی و سازمان‌دهی کارگران باشند. او تأکید داشت که برای پیروزی بر حکومت تزاری، شبکه‌ای مخفی و متمرکز از کادرهای ورزیده لازم است که پلیس را دور بزنند و رهبری واحدی بر مبارزات پراکنده اعمال کنند. ایده لنین این نبود که توده‌های کارگر نقشی ندارند؛ برعکس، او بارها نوشت که بدون حمایت طبقه کارگر هیچ انقلابی پایدار نیست. اما تفاوت در این جا بود که لنین نقش **رهبری سازمان‌یافته روشنفکری** را برای بسیج و هدایت توده‌ها حیاتی می‌دانست. حزب لنینی قرار بود «**پیشاهنگ آگاه طبقه کارگر**» باشد که به مثابه مغز متفکر عمل می‌کند و بدنه طبقه را در مسیر درست نگه می‌دارد.

بخشی از تفاوت نگاه لنین با مارکس را باید در **شرایط تاریخی و عینی روسیه** جستجو کرد. روسیه اوایل قرن بیستم یک حکومت استبدادی پلیسی بود که هرگونه تشکل علنی کارگران را سرکوب می کرد. نه احزاب قانونی وجود داشت، نه آزادی بیان و اعتصاب. طبیعی است که در چنین فضایی، اتکا به خودانگیختگی صرف نمی توانست جنبش نیرومندی بسازد. لنین از نزدیک شاهد بود که چگونه اعتصابات خودبه خودی کارگری توسط پلیس و ارتش درهم شکسته می شود یا به بیراهه کشانده می شود. از این رو او اصرار داشت که آگاهی سیاسی و تجربه سازمانی بایستی توسط روشنفکران سوسیالیست به درون طبقه آورده شود تا مبارزات پراکنده را به مسیر انقلاب سوق دهد. لنین با لحنی تند منتقد کسانی شد که اهمیت رهبری انقلابی را «کوچک می شمارند» و فقط به حرکت خودبه خودی دل خوش کرده اند.

در عین حال باید توجه داشت که لنین فرزند زمانه خود بود. در اروپا احزاب سوسیال دموکرات بزرگی مثل حزب سوسیال دموکرات آلمان (اسپد) فعالیت می کردند که علناً در انتخابات شرکت داشتند و روزنامه منتشر می کردند. اما لنین در روسیه ای فعالیت می کرد که حتی پخش یک اعلامیه کارگری مجازات تبعید داشت. بنابراین او چاره ای جز مخفی کاری و تشکیلات آهینین نمی دید. این نیاز عملی، تئوری لنینی حزب را شکل داد: حزبی با «**انضباط آهینین**» و **تمرکز شدید** که سلول های کوچکش مخفیانه در کارخانه ها کار می کنند و رهبری مرکزی آن بدون علنی شدن، مبارزات را هماهنگ می کند. لنین در سال های پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ صریحاً نوشت که بدون انضباط آهینین حزب، پیروزی و حفظ قدرت غیرممکن بود. او تاکید داشت تمرکز کامل و دیسیپلین کارگری شرط اساسی پیروزی بر بورژوازی است. این انضباط شدید که برای نبرد با دشمنان نیرومند داخلی و خارجی ضروری بود، خواه ناخواه فاصله میان رهبران و توده ها را افزایش می داد؛ چرا که تصمیمات مهم در حلقه های مخفی کادرهای حرفه ای گرفته می شد و سپس برای اجرا به بدنه منتقل می گردید.

بنابراین، در چارچوب لنینی، **نقش روشنفکران انقلابی از یک «همراه فکری» به یک «رهبر عملیاتی» تغییر کرد.** روشنفکران در مقام اعضای کادرهای حزبی، خود را افسران ارتش طبقه کارگر می دیدند که باید استراتژی مبارزه را تدوین و فرماندهی کنند. البته لنین همچنان بر پیوند حزب و طبقه تاکید می ورزید - او حزب را متشکل از بهترین و آگاه ترین کارگران می خواست.

تفاوت رویکرد لنین با مارکس را می توان چنین جمع بندی کرد: مارکس بر خودرسانی و رشد خودانگیخته طبقه کارگر تاکید داشت و نقش روشنفکر را **تسریع کننده و افشاگر** می دید؛ در حالی که لنین با شک به خودانگیختگی می نگریست و معتقد بود تنها با مداخله آگاهانه سازمان یافتگان می توان به آگاهی طبقاتی رسید. لنین روشنفکران را **تزریق کننده آگاهی سوسیالیستی** می دانست و حزب پیشتان را ابزار سازماندهی انقلاب تلقی می کرد. با این همه، نباید پنداشت که این دو دیدگاه کاملاً ناسازگارند؛ بلکه هر یک بُعدی از واقعیت را گرفته اند. بعدها برخی نظریه پردازان مارکسیست مثلاً **گرامشی** تلاش کردند میان این دو وجه پیوند بزنند. پیش از رسیدن به گرامشی و نتیجه گیری، ابتدا به اختصار به تجربه ایران بپردازیم تا ببینیم الگوهای فوق چگونه در تاریخ جنبش کارگری و چپ ایران بازتاب یافته اند.

تفاوت های ساختاری: «حزب» در برابر «سازمان»

پیش از ورود به بحث ایران، مرور تمایز میان دو واژه ظاهراً مشابه اما از نظر تاریخی متفاوت خالی از لطف نیست: **حزب و سازمان.** در ادبیات مارکسیستی، بویژه پس از لنین، این دو اصطلاح به ساختارهای متمایزی اشاره دارند:

حزب (توده ای و علنی): به تشکل سیاسی گسترده ای گفته می شود که می کوشد بخش هر چه بزرگتری از کارگران و زحمتکشان و روشنفکران ارگانیک آن را متشکل کند. حزب معمولاً فعالیت علنی و قانونی (یا نیمه قانونی) دارد، در انتخابات و مبارزات علنی مشارکت می کند، اعضای زیادی می پذیرد و ساختاری بازتر دارد. نمونه کلاسیک آن احزاب سوسیال دموکرات اروپایی اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ مانند حزب کارگری سوسیال دموکرات آلمان (اسپد) است که ده ها هزار عضو و نشریات رسمی و باشگاه های کارگری علنی داشت. حزب توده ای بر کثرت اعضا و ارتباط گسترده با مردم تکیه می کند و معمولاً رهبری آن نیز به طور دموکراتیک توسط کنگره ها یا رأی اعضا تعیین می شود. هدف حزب در

چارچوب پارلمانی، کسب نفوذ سیاسی و قدرت دولتی از طریق مشارکت در فرآیندهای علنی است (هرچند احزاب انقلابی ممکن است پنهانی هم فعالیت مسلحانه کنند، اما بخش عمده کارشان علنی است).

سازمان (کادری و مخفی): به تشکل‌های کوچک‌تر و منضبط‌تری اطلاق می‌شود که متشکل از کادرهای حرفه‌ای و آموزش‌دیده‌اند و معمولاً در شرایط اختناق به صورت مخفی فعالیت می‌کنند. واژه «سازمان» در ادبیات چپ ایران نیز غالباً به گروه‌های مارکسیستی مخفی یا نیمه‌مخفی اشاره دارد مانند (سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران). سازمان کادری بر کیفیت اعضا بیش از کمیت تأکید دارد؛ اعضا گزینش شده‌اند، اعتماد متقابل و آموزش ایدئولوژیک دیده‌اند و یک دیسپلین آهنین بر روابطشان حاکم است. رهبری در سازمان معمولاً متمرکز و خودگزین است و به دلیل شرایط مخفی کاری، از توده‌های وسیع نسبتاً جدا عمل می‌کند و ارتباطش با توده‌های مردم اغلب از طریق هسته‌های زیرزمینی یا اقدامات تبلیغی است.

تمایز فوق در تجربهٔ لنینی به‌وضوح دیده می‌شد. لنین عملاً **حزب بلشویک** را به صورت یک سازمان کادری مخفی بنیان نهاد. هرچند او نام «حزب» بر آن گذاشت، اما ساختارش شباهت کمی به احزاب سوسیالیست غربی داشت. او خود اذعان داشت که شرایط ویژهٔ روسیه ایجاب می‌کند که بخش اعظم فعالیت‌ها مخفی و سازمان بسیار مرکزگرا باشد. پس از انقلاب ۱۹۱۷ و خصوصاً در خلال جنگ داخلی، این مدل سازمانی باز هم بسته‌تر و منضبط‌تر شد؛ به طوری که تصمیمات عمده در کمیتهٔ مرکزی گرفته می‌شد و تمام اعضا موظف به اجرای آن بودند. اصطلاح «**سانترالیسم دمکراتیک**» یعنی پیوند «بحث آزاد» با «عمل واحد» که لنین معرفی کرد:

در این شیوه، پیش از هر تصمیم‌گیری، همه‌ی اعضا حق دارند نظر بدهند، مخالفت کنند و در بحث‌ها شرکت داشته باشند؛ پس از آن که تصمیم جمعی گرفته شد، همه موظف‌اند به همان تصمیم عمل کنند، حتی اگر در ابتدا با آن مخالف بوده باشند؛ این بخش، سانترالیسم است. به زبان ساده:

آزادی در بحث، وحدت در عمل.

هدف از این روش، جلوگیری از پراکندگی و چنددستگی در عمل جمعی است، بدون آن که حق اظهارنظر و نقد از اعضا گرفته شود.

اما در کشورهای اروپایی (و بعدها بسیاری کشورهای دیگر)، احزاب مارکسیستی عمدتاً به صورت علنی و توده‌ای فعالیت کردند؛ مثلاً حزب کمونیست فرانسه یا ایتالیا در دهه‌های میانی قرن بیستم هر یک صدها هزار عضو و پایگاه‌های علنی در کارخانه‌ها و محلات داشتند. این احزاب مجبور بودند قواعد بازی علنی (انتخابات، پارلمان، اتحادیه‌های قانونی) را رعایت کنند و همین امر ساختار و فرهنگ سیاسی متفاوتی نسبت به سازمان‌های مخفی به آن‌ها می‌داد.

نیاز به انضباط آهنین در دوران لنین بدون شک جایگاه روشنفکران را در جنبش کارگری دستخوش تغییر کرد. در یک حزب توده‌ای علنی، روشنفکران اغلب به عنوان تئوریسین‌ها، معلمان و روزنامه‌نگاران جنبش شناخته می‌شدند که در کنار رهبران عملی (که بعضاً از کارگران برجسته بودند) فعالیت می‌کردند. برای مثال در جنبش سوسیالیستی آلمان، افرادی چون کائوتسکی و برنشتین نظریه‌پرداز بودند و رهبران عملی سندیکایی نیز نقش خود را داشتند. روشنفکران در این فضا بیشتر «**همراهان فکری**» طبقه بودند و اقتدارشان وابسته به پذیرش دیدگاه‌هایشان توسط بدنهٔ کارگری حزب بود.

در مقابل، در یک سازمان مخفی و کادری، روشنفکران غالباً خود کادر رهبری را تشکیل می‌دهند؛ چرا که توانایی تئوریک و مهارت تشکیلاتی بیشتری دارند

لنین به درستی بر این باور بود که دیکتاتوری تزاری و سپس نبرد با بورژوازی چنان شرایط حادی است که بدون «انضباط آهنین پرولتاریایی» و رهبری متمرکز گریزی نیست. او استدلال می‌کرد که حتی پس از پیروزی انقلاب، هنگامی که دیکتاتوری پرولتاریا برقرار است، هرگونه تضعیف انضباط حزب به نفع دشمنان تمام خواهد شد. بنابراین تمرکز قدرت در دست روشنفکران حزب را اقدامی موقت اما ضروری برای حفظ وحدت جنبش می‌دید.

البته بعدها این تمرکز قدرت عوارض خود را نیز نشان داد؛ از جمله خطر جدایی میان رهبری روشنفکری و بدنه کارگری. موضوعی که مارکس و انگلس قبلاً اخطار داده بودند که اگر سازمان کارگری ضعیف شود، جنبش زیر نفوذ رهبران خرده‌بورژوا قرار می‌گیرد. در تجربه احزاب کمونیست قرن بیستم نیز دیده شد که کادریهای روشنفکر حزب گاه به تدریج از زندگی واقعی طبقه کارگر فاصله می‌گیرند و حتی منافع دستگاه حزب را جایگزین منافع طبقه می‌کنند. با این حال، نباید انکار کرد که ترکیب روشنفکران و کارگران پیشرو در قالب یک سازمان منضبط، در مقاطع انقلاب‌های قرن بیستم (از روسیه تا چین و ویتنام) نقشی تعیین‌کننده در موفقیت اولیه این انقلاب‌ها داشت. چالش اصلی اما حفظ پیوند ارگانیک میان این دو قشر و جلوگیری از تبدیل رهبری روشنفکری به عاملی بوروکراتیک و از خودبیگانه بود.

انطباق با جامعه ایران: چالش‌ها و واقعیت‌ها

حال با این پشتوانه نظری و تاریخی، می‌توان به سراغ ایران رفت و نسبت روشنفکران و طبقه کارگر را در این بستر بررسی کرد. تاریخ معاصر ایران نشان می‌دهد که الگوهای یادشده (خودرمانی در برابر پیشاهنگی) هر یک به شکلی در جنبش‌های چپ و کارگری ایران تبلور یافته‌اند، هر چند شرایط اجتماعی خاص کشور ما ترکیب منحصر به فردی از این مفاهیم را پدید آورده است.

با وقوع انقلاب ۱۳۵۷، بخش بزرگی از کارگران ایران خود به صحنه آمدند و شوراهای کارخانه را شکل دادند. در این دوره، روشنفکران چپ عمدتاً نقش حامی و آموزش‌دهنده را برای شوراها بازی می‌کردند. سازمان فدایی و نیز گروه‌های کوچکتر چپ کوشیدند به شوراها خط مشی بدهند. این مقطع کوتاه نشان داد که هنگامی که کارگران به صورت خودانگیخته متشکل می‌شوند، روشنفکران بهترین نقش‌شان همراهی و تقویت تئوریک آن‌ها است نه جایگزینی رهبری‌شان. با سرکوب خونین نیروهای چپ و از بین رفتن شوراها در اوایل دهه ۶۰، بار دیگر پیوند میان روشنفکران چپ و طبقه کارگر گسست.

مسئله خلاء ارتباطی و انزوای تئوریک: یکی از معضلات دائمی جنبش چپ در ایران همین گسست دوره‌ای میان روشنفکران و کارگران بوده است. سرکوب‌های سیاسی (مانند ۱۳۲۷، ۱۳۳۲، ۱۳۶۰) روشنفکران رادیکال را یا روانه زندان و قتل عام کرده یا به تبعید رانده است. در نتیجه، غالب روشنفکران مارکسیست ایرانی عمر سیاسی‌شان را در فضای خارج از طبقه کارگر گذرانده‌اند: یا در محافل روشنفکری شهری، یا در دانشگاه‌ها و یا در زندان و گروه‌های مخفی کوچک. این وضعیت به پیدایش پدیده‌ای انجامیده که می‌توان آن را **روشنفکر بریده از پایه اجتماعی خود** نامید. بسیاری از نظریه‌پردازان و کادریهای چپ ایرانی در دهه‌های گذشته، علی‌رغم نیت صادقانه برای خدمت به طبقه کارگر، به دلیل عدم حضور فعال در محیط‌های کارگری، دچار **انزوای تئوریک** شده‌اند؛ یعنی گفتمان‌ها و تحلیل‌هایشان در میان خود روشنفکران دست به دست شده اما کمتر به گوش کارگران رسیده است. برای نمونه، در سال‌های اخیر مباحث زیادی پیرامون استراتژی‌های سوسیالیستی، نقد نولیبرالیسم، آسیب‌شناسی سوسیالیسم قرن بیستم و... در مجلات و وبسایت‌های چپ ایرانی مطرح شده که اغلب خوانندگان آن‌ها دیگر روشنفکران و دانشجویان بوده‌اند تا کارگران عملیاتی. از سوی دیگر، در جنبش کارگری نیز فعالان عملیاتی بوده‌اند که بعضاً نسبت به تئوریهایی چپ بی‌اعتماد بوده یا علاقه‌ای به مباحث پیچیده آنان نشان نداده‌اند. حاصل کار، شکافی بوده که هر دو سو از آن زبان دیده‌اند: روشنفکران بدون پیوند زنده با جنبش، در بهترین حالت تئوری‌پردازان مجرد باقی می‌مانند؛ و کارگران بدون دریافت آموزش‌های نظری سوسیالیستی، مبارزاتشان در سطح صنفی محدود می‌شود یا زیر هژمونی ایدئولوژی بورژوازی قرار می‌گیرد.

البته نباید این تصویر را اغراق شده ترسیم کرد. همواره در تاریخ معاصر ایران افرادی بوده‌اند که **روشنفکر-کارگر** به معنای واقعی کلمه بوده‌اند: یعنی از دل طبقه کارگر برخاسته یا در کنار آن زیسته‌اند و در عین حال به سلاح اندیشه سوسیالیستی نیز مجهز بوده‌اند. نمونه‌هایش فعالان کارگری دهه ۱۳۲۰ (که خیلی‌هایشان خود کارگر باسواد بودند)، یا معلمان مبارز دهه ۱۳۴۰ که با کارگران نفت و غیره ارتباط داشتند، یا دهه پنجاه و پس از انقلاب ۵۷ اعضای سازمان‌هایی مارکسیستی که سعی در تلفیق کار نظری و عملی داشتند. با این همه، مشکل کلی باقی است: غالب روشنفکران چپ ایران از پایگاه اجتماعی کارگری برخوردار نبوده و بیشتر طبقه متوسط شهری (دانشجویان، معلمان، کارمندان) آن‌ها را تشکیل داده‌اند. به بیان دیگر، **روشنفکر ایرانی غالباً یا دچار «فرماندهی از دور» شده (بدون ارتباط ارگانیک، ادعای رهبری کرده) یا دچار «انزوای تئوریک» (در حاشیه مبارزات عملی، صرفاً به نقد و تحلیل پرداخته).**

چرا چنین وضعی پیش آمده است؟ دلایل متعددی وجود دارد: از ساختار اقتصادی ایران (که طبقه کارگر صنعتی به نسبت ضعیف‌تری نسبت به کشورهای صنعتی داشته)، تا سرکوب‌های مستمر حکومتی که اجازه شکل‌گیری سازمان‌های علنی کارگری-سوسیالیستی نداده است. همچنین **فرهنگ سیاسی چپ ایران** تا حدی نخبه‌گرا بوده؛ برای مثال در ادبیات گروه‌های چپ دهه ۵۰، کارگران بیشتر به عنوان نیروی بالقوه انقلاب مطرح می‌شدند که باید «به سطح روشنفکران» ارتقا یابند، و کمتر تلاش شد روشنفکران خود به میان کارگران بروند و در سطح آنان «ساده شوند». البته همان زمان نیز جریانی در جنبش دانشجویی ایران بود که استدلال می‌کرد فعالیت در دانشگاه‌ها بی‌فایده است و باید روشنفکران انقلابی دانشگاه را ترک کرده، رهسپار کارخانه‌ها شوند و مستقیماً در بین توده‌ها کار کنند. این جریان حتی برای نظرات خود به لنین و مائو استناد می‌کرد و خواهان آن بود که روشنفکر خود را در دل طبقه حل کند. اما در عمل، این ایده نیز چندان پیش نرفت؛ شمار کمی از دانشجویان آن زمان واقعاً کارگری شدند و اغلب یا جذب سازمان‌های چریکی شدند یا در خارج به مبارزه پرداختند.

ساختار فعلی جامعه ایران: در سال‌های اخیر، ترکیب طبقاتی و سطح آگاهی در جامعه ایران تغییرات مهمی کرده است. امروز نرخ سواد و تحصیلات در میان کارگران به مراتب بالاتر از گذشته است. کارگر ایرانی دهه ۱۴۰۰ (چه کارگر صنعتی، چه معلم، پرستار یا کارمند جزء) بسیار بیش از کارگر روسی ۱۹۰۵ با مفاهیم سیاسی آشناست و جهان را از طریق تلفن همراهش رصد می‌کند. **ابزارهای ارتباطی مدرن** این امکان را به فعالان کارگری می‌دهد که مستقل از روشنفکران سنتی، به اطلاعات و حتی متون تئوریک دسترسی یابند. برای مثال، یک کارگر یا معلم معترض امروزی می‌تواند در شبکه‌های اجتماعی با هم‌تایان خود تبادل نظر کند، بیانیه بنویسد، از تجارب تاریخی دیگر کشورها مطلع شود و حتی به ترجمه‌های فارسی آثار مارکس و لنین و غیره دسترسی داشته باشد. چنین چیزی در زمان لنین یا حتی در ایران دهه ۵۰ میسر نبود. بنابراین **نقش کلاسیک روشنفکر** به عنوان منبع انحصاری آگاهی بخشی، تا حدودی دچار تزلزل شده است. طبقه کارگر ایران دیگر توده بی‌سوادی نیست که منتظر روزنامه‌نگار روشنفکری باشد تا برایش اعلامیه بیاورد؛ خود می‌تواند روزنامه‌نگار و بلندگوی مطالباتش باشد (چنان‌که در اعتصابات معلمان، رانندگان، بازنشستگان و... می‌بینیم که رهبران میدانی باهوش، مطالبات صنفی را با بیانی سیاسی و ساده طرح می‌کنند).

با این وصف، آیا می‌توان نتیجه گرفت که طبقه کارگر به کلی بی‌نیاز از روشنفکران شده است؟ به گمان من خیر. بلکه مسئله این است که شکل همکاری و همیاری میان این دو باید **بر پایه‌ای برابرتر و ارگانیک‌تر** بنا شود. کارگران امروز نیاز دارند که اقتصاد سیاسی را بشناسند، تاریخ مبارزات را مطالعه کنند و با اندیشه‌های رهایی‌بخش جهانی پیوند داشته باشند. این مهم هنوز جایی برای تخصص و فعالیت روشنفکرانه باقی می‌گذارد. بسیاری از کارگران علی‌رغم باسواد بودن، به علت مشغله سنگین زندگی فرصت عمیق شدن در تئوری را ندارند؛ این جاست که روشنفکرانی که خود را وقف این کار کرده‌اند می‌توانند سودمند باشند. اما نه به شکل معلمان اقتدارگرا، بلکه به شکل **یاران فکری درون جنبش**. خوشبختانه نمونه‌های نویدبخشی از این همیاری نوین در ایران معاصر دیده می‌شود: از فعالیت برخی گروه‌های کوچک مطالعاتی کارگران گرفته تا تلاش کنشگران چپ برای ترجمه و ساده‌سازی مفاهیم اقتصادی-سیاسی برای فعالان صنفی.

بنابراین پرسش «آیا طبقه کارگر ایران به رهبری روشنفکران نیاز دارد یا به اتحاد عمل با آن‌ها؟» را شاید بتوان این‌گونه پاسخ داد: **به اتحاد عمل نیاز دارد، آن‌هم با روشنفکرانی که خود را جزئی از طبقه بدانند.** اگر مقصود از «رهبری روشنفکران» الگوی نخبه‌گرای قدیمی باشد که گروهی کتاب‌خوانده خط‌مشی را تعیین و به توده‌ها ابلاغ کنند، قطعاً آینده‌ای ندارد. اما اگر رهبری را به معنای ارائه آگاهی و چشم‌انداز بدانیم، آن‌هم به دست روشنفکرانی که فروتنانه در کنار کارگران مبارزه می‌کنند، این امری است که جنبش کارگری حتی امروز نیز به آن نیازمند است. در واقع، مرز ظریف میان رهبری کردن و همراهی کردن باید بازتعریف شود. کارگران ایران به احتمال زیاد از روشنفکرانی حرف‌شنوی خواهند داشت که در عمل صداقت و وفاداری‌شان به منافع طبقه را دیده باشند. چنین روشنفکرانی دیگر «بیگانه» یا «بیرونی» تلقی نخواهند شد، بلکه بخشی از خود طبقه‌اند.

نتیجه‌گیری: سنتز نهایی

از آن‌چه گفته شد می‌توان نتیجه گرفت که برای پیشبرد رهایی طبقه کارگر، نه می‌توان روشنفکر را صرفاً **خدمتگزار مطلق** تصور کرد که دنباله‌رو بی‌چون‌وچرای خودانگیختگی توده‌ها باشد، و نه به عنوان **رهبر مطلق** که اراده خویش را بر جنبش کارگری تحمیل کند. هر یک از این دو قطب، اگر به تنهایی و به شکل افراطی دنبال شود، به بن‌بست خواهد انجامید. خدمتگزاری محض روشنفکر بدون ارائه بینش و سازمان‌دهی، جنبش را در مرحله ابتدایی متوقف می‌کند؛ و پیشاهنگی اقتدارگرایی روشنفکری بدون مشارکت فعال خود کارگران، به جدایی و شکست می‌انجامد. تجربه تاریخی سوسیالیسم نشان داده که آگاهی انقلابی و جنبش توده‌ای باید در وحدتی دیالکتیکی به هم برسند. مارکس این را در شعار خودرمانی و تاکید بر نقش «سلاح معنوی و مادی» بیان کرد: **لنین با تمام تفاوت‌هایش، بر ضرورت آمیزش تئوری و عمل در قالب حزب پای فشرد؛ و گرامشی، نظریه‌پرداز ایتالیایی مارکسیست، کوشید راه حل تکامل‌یافته‌تری ارائه کند.**

گرامشی مفهومی به نام «**روشنفکر ارگانیک**» را مطرح کرد که می‌تواند الهام‌بخش سنتز مورد نیاز ما باشد. به زعم او، در هر طبقه اجتماعی نوعی روشنفکر پدید می‌آید که بیانگر اندیشه و آرمان‌های همان طبقه است و با زندگی و مبارزات آن پیوند ارگانیک دارد. برای نمونه، یک کارگر آگاه که به تدوین اندیشه و استراتژی مبارزه می‌پردازد، یک روشنفکر ارگانیک طبقه کارگر است. روشنفکر ارگانیک برخلاف روشنفکر سنتی یا بورژوا، در **دل توده‌ها** زندگی می‌کند، زبان آن‌ها را می‌فهمد و اعتبارش را نه از مدارک دانشگاهی یا پشتوانه‌های طبقاتی ممتاز، بلکه از اعتماد هم‌طبقه‌ای‌هایش کسب می‌کند. گرامشی در حقیقت به دنبال پرورش چنین روشنفکرانی بود که هم ریشه در طبقه کارگر داشته باشند و هم وظیفه رهبری فکری و فرهنگی آن را ایفا کنند. این ایده پاسخی بود به جدایی نخبه‌های سوسیالیست از کارگران؛ پاسخی که می‌گفت: به جای کنار گذاشتن روشنفکر یا پرستش او، باید **خود طبقه کارگر روشنفکران خویش را تربیت کند.** در ایران امروز نیز می‌توان بارقه‌های این روند را دید؛ فعالان کارگری که به مطالعه روی می‌آورند و روشنفکران مردمی که به میان کارگران می‌روند.

در پایان، بازگشت به اصل بنیادینی که مارکس بر آن تاکید داشت بسیار راهگشاست: آگاهی نقشی کلیدی در رهایی دارد، اما این آگاهی نباید **جایگزین عمل سازمان‌یافته کارگران** شود، بلکه باید در خدمت آن باشد. وظیفه روشنفکران سوسیالیست نه «**آمریت بر پرولتاریا**» بلکه «**مسلح کردن پرولتاریا به بینش رهایی‌بخش**» است. اصل آزادی طبقه کارگر به دست خود، منافاتی با وجود یک حزب یا سازمان انقلابی ندارد، بلکه برعکس تعیین‌کننده شکل و محتوای آن است. حزب یا سازمانی که بر پایه خودرمانی طبقه بنا شود، هرگز به سمت نخبه‌گرایی و جدایی از توده‌ها نخواهد رفت، بلکه همچون ابزاری در دست خود کارگران عمل خواهد کرد. چنین سازمانی مملو از **روشنفکران ارگانیک** خواهد بود و رابطه رهبران و بدنه نه رابطه فرمانده و فرمان‌بر، که رابطه اعتماد متقابل و رشد هم‌زمان است.

برای جامعه ایران، که در آن طبقه کارگر و فرودستان در سال‌های اخیر نشانه‌هایی از خیزش و مطالبه‌گری جدی بروز داده‌اند، درس مهم این بازخوانی آن است که **هیچ نیروی نجات‌بخشی بیرون از خود مردم وجود ندارد.** نه روشنفکران تنها با خطابه و تحلیل می‌توانند این وضع را تغییر دهند و نه کارگران بدون سازماندهی و آگاهی خواهند توانست از زیر سلطه ستم طبقاتی و استبداد سیاسی بیرون بیایند. راه رهایی در

پیوند این دو نهفته است؛ در شکل‌گیری جنبش‌هایی که اندیشه‌رهای بخش و کنش سازمان‌یافته‌ای را بهم‌گه بزند. چنین جنبشی به روشنفکرانی نیاز دارد که در صف مقدم مبارزه باشند و به کارگرانی نیاز دارد که قدر دانش و بینش را بدانند. خوش‌بینانه می‌توان گفت سنت مارکسیستی - از مارکس تا لنین و گرامشی - چراغ راه ما در این مسیر پر پیچ و خم است؛ مشروط بر آن‌که از آن نه کلیشه، بلکه بینشی برای عمل بسازیم. تاریخ هنوز پایان نیافته و پرولتاریای ایران و جهان می‌تواند با اتکا به نیروی خود و بهره‌گیری از آگاهی سازمان‌یافته، پرچم‌رهای انسان را برافرازد.

آرش حسام

دی ماه ۱۴۰۴

منتشر شده در سایت فدائی

<https://fedayi.org>
webmaster@fedayi.org